



هَذَا الْغَفِيرُ الْمُسْتَوْدَعُ

الَّذِي فِيهِ الدِّينُ الْمُسْتَوْدَعُ

أَحْمَدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مُحَمَّدٍ



بِأَمْرٍ مِنْ رَجُلٍ رَحِمَتْهُ رَبُّهُ

مُطْبَعَةُ قَلْعِ كَرْدِي

۸۹۱۶۵۱۳۷

۲۹ ۹ ۴  
۷۳

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE763

RECEIVED 5002

بسم الله الرحمن الرحيم

یگانه خداوند باندانده نیروی که زبان و جبهه کرامت فرموده تست تری پائین ستایش و سجود و در خور طاعتی  
بیان و ناطقه غایت نموده تست رسول ترا دل و صاحب او با بیکران نیایش و در و از راه لطف  
بپذیر و بجا بارت قصه و آینه بیکر پس از قصه آمد و چون نوده بزم ایجا رسید محمود و جهانگیر بگری تخلص آید  
میگشتان مخمخانه خیال را صلاصه عام و باده آشامان میکرده فکرت را فروده سمرستی بدام که سر جوش باده  
پرز و در شیراز از خم برین شویده و شیشیه جا کرده است و بکریه افسرده طبعان شو شیم ساز شور افکنه  
انجمنها باده نیست که سر و آن پنج خمار از پی دارد و نشاط آن اندوده پیشانی بی پایان آه و شراب غامه  
رسای مصطفی سخت که نشه آن جاوید سورت و کیفیت آن از افعال و در ستیش همه پرورش است  
و تخمیش همه نوش یعنی منتخب و این سگانه یگانه شمس و رم که سخن طرازه افتخار المتاخرین و رئیس المتعین  
میر اوصال شیراز است که اول به تیغ ثالث رسل ثلاثه شعر حضرت شیخ سعدی و دوم بطر لسان الغیب بنگ  
خواجهر حافظ و سوم بطر خاص خودش رقم فرموده و در مخمخانه بخوش معانی بر رسته سر لیفان دریا نوش بزم  
سخن دانه را یگان کشوده ساتی این ذوق افزا شراب و ساعی این دلربا انتخاب سخن فهم خندان تقدیر  
شعر لای زبان عالیجناب محمدا انتساب مولوی ابو محمد عبدالغفور خان بهادر قساق هم فیضه را نازم که درین کار  
عجب ساحر بکار برده غلام کردم طرفه بدیغیای نموده جرعه کشان خمتان او کار ازین شراب شفا که در پیش

باد که خرم گانه است چون بفیاض دل و دماغ پر و از نذر ریابند که جناب دی چه مایه داد نکته نفعی سخن شناسی  
 داده است و چه منتها پر کردن فهم دانی نماده الحق اگر چه شعر گفتن و مهارت این فریورن خیل و شوارست  
 شعر نمیدن و بنای سخن میدن دشوارتر است و این موهبت عظمی که تعلق باشناست و اقامت گوناگون و  
 طرز بایسته بوقلمون دارد از شعر ابرام کمتر که را پیش چنانچه غنی کشمیری پروه از روی این از میکشاید جایگی میسراید

## شعر

شعر گفتن به زور سفتن بود	لیک نمیدن به از گفتن بود
--------------------------	--------------------------

این کشتی سر جوش با ده معانی بنام تاریخی سقینه منتخب موسوم است و دارد هر حرفش جام  
 سرشاری از حقیق مخموم چشمه ریغان چون بر سایه های نشین من و آتشه بچشم پوشی و دل پر دانه  
 با فراموشی سازند و بدعای خیری نوازند

## قطعه

بجز فحش و جملاتش با ده شیراز که و آتش را بشیفته نگرند چه اوید منتخب نظم کتبه سنج وصال سخنانیکه بین وجود او شده است و هندی دل ز کف خویش و الهان سخن بر بند مرفت ز اوراق چند بے رحمت تبارک الله ازین دوزخ گوهر مضمون ز فیض ساقی این با ده حضرت تشاخ امام اهل سخن مقتداست نکته رسان ز به سلیقه شایسته سخن سقمه همیشه سر پر چشم قبول است ازاد	صلاست عام زمین مشرب حریفان را که نیست مایه نازش و صد خستمان را مبارک از قلم من گزیده یاران را طواف خط شیراز فرض شردان را که داده هر درفش جسلوه یوسفستان را وسیله شرف صد هزار دیوان را که نیست از رش بریا گیش صد کان را سرورستی جاوید مفت اخوان را اکبر سر زوب جو دش غرور گیهان را بکوزه کوشش او جاس داده عثمان را بود سواد حرفش سخن شناسان را
---	---

## اشعار منتخب میرزا وصال شیرازی

<p>             کفر قے منہد از شمع گدائے را              ترا چو شد کہ نے پر سے آشنائے را              یار ستمگار فلک بے وفا              درد کہ از تست نخواہم درد و              جو نیم از دریاے جان این گوهر نایاب را              از سوز دل بین چشم من آتش بزیاد آب را              زان ناله کوش مے نگنی داد و خواہ را              در شمع عشق کس نمیبرد گواہ را              بکان بیوف گناہ شمار و نگاہ را              کہ من پروانہ او باشم و او شمع محفلها              بر جان کس نخواہیم غیر از خود این بلار را              شرب مدام را نہ کہ شرب مدام را              نگو کر دے جزاک الله خیرا              یار ول بود و کنون دشمن جانست مرا              کہ آہ و زدارے مانیت اختیار ی ما              دل بکمان کہ مے کنم ساز رہ حجاز را              دشمنیہاے رقیب آخر بکار آمد مرا              از یار حمے ست محفل ما              وقت آن خسرم کہ گشت از مے خراب              نادے ہم نقلستان ہم شراب           </p>	<p>             بغیر دیر مغان دل ندید جانے را              وفا کنند کہ بیگانه آشناسازند              چشم وفا از کہ توان داشت              زخم چو از تست ندارد زریان              ہر چہ درد و در جہان نایاب باشد خرمے              میر ذاب آتش ہے این خود و عجب بود وصال              بیم زوال نیست اے شاہ ملک حسن              آہم گواہ سوز دل آمد و لے چو سوز              خود آن مجال کو کہ بوسم جمال دوست              چرا چون شمع سرتاپا سوزم ز آتش غیرت              تا قامت بلندت مارا بلا مے جان شد              مے را بوقت خور کہ حکیمان ستودہ اند              مرا از توبہ ساقے توبہ دادے              آنکہ چون جان بدل حتمہ نہانست مرا              خدا کند کہ در آسمان نباشد باز              شوق دیار لیلیم جانب نجد مے کشد              شد نصیب از تیغ او کامیکہ در دل دہستم              از غیر پرست محفل او              خبر رابی چون بنامے عالم ست              حرف تلخے زان لب شیرین کیوے           </p>
--	---

گفتی که بروز عشق بگریز  
عاشق چند آنکه زبرد و زرد  
از شمر وصال و ز تو در شهر  
گفتی علی لے آن زلف ترا مفتونند  
چو خوش و ناخوش گیتے گذراست وصال  
وصال با ده چنگ آمدن بود مشکل  
اے کاب خضر زنده دلان خاکپای تست  
و من کنا تیت که از خشم و قهر تست  
احرام طوف شیدگان بر کوی تست  
عاشقے چیت ترک کام و مراد  
از عفو تقاضاے کمند داشت در یفا  
چو تو بے خوشترم از یارے اختیار  
این عجب دان که میانے زدی روی مری ست  
حالش شد که بر درخت بفرو و من وصال  
چو میس کردم اگر نامهربان بود  
چو جور تا که بمن کرد بهر خاطر غیر  
بچو صال آنکه بولف تو دل  
یناے گل از ترشح ابر  
مے خورام و زویندیش وصال از خروا  
جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام  
چون من بنو ختم همه آفاق گو بسوز

هر جا برویم عشق با ما است  
بیچاره چون عاشق است رسو است  
هر روز هزار نقتنه بر پاست  
گفت ز نهرا زان نقتنه که در عالم از دست  
خرم آن دل که بهر حال لے خرم از دست  
و گرنه با کرم شاه رندے آسانست  
در سینه آتش تو در دل هوای تست  
جنت حکایتی که از لطف و رضای تست  
آشوب جان سونگان از پرای تست  
و آنکه راند عاست بوالهوسه ست  
زان عمر که میوه شد اندر ره طاعت  
اولی است عقوبت ز تو که غیر شفاعت  
طرفه تر آنکه دامن و نه گفتارے هست  
تا که در کوی مغان سایه دیوارے هست  
که مے سوزد مراد مهربان است  
بحیر تم که دل از وے هنوز خورسندست  
بست ز زنجیر عساکر برست  
پر باد صاف خوشگوارست  
ز آنکه با عفو چنان جرم چنین مختصرست  
این تحفه تیت مایه چندین خجالتست  
ای ناله وقت آن شده که زول بهر مرت

دل چو اشتیاق است از نشاط سے رقص  
 بهمانیان همه سودا بر اے سود کنند  
 تو جو پیشه چو ترک بخاکے چه کند  
 برخیزم از آن بزم که باغخیر نشین  
 دل رفت و دهرش رفت و خرد رفت و نام رفت  
 میان عاشق و معشوق نسبتی باید  
 زین عجب دارے کیاری جوید از دشمن وصال  
 ز ما بنا صبح ماسق جز اے خیر و داد  
 یاران شو که ترا یار شود و همسه حال  
 عجب است از همه در باغ بهشت کسایش  
 هر چند جو میکشد از رشک غایب است  
 کروے هزار سے پس خیر ملک دل  
 اگر بدید که انصاف بنکر دشیرین  
 خواه یا نخواه باید ساختن و دام دوست  
 بر خصم رخ از مهر کشاید که فریب است  
 شادی کند از قتل مسلمان که جهاد است  
 صبا انضای چمن پر رشک سارا ساخت  
 عیب صال چند ز رندے و عاشقے  
 ز سنگهای ملامت که زاهدان نکلند  
 و آن تنگ تر عقل چشمه جان گفت  
 بتان چو جان و تو جان بهانے از خوبے

بنزیر بار غمت که چه فوق طاقت است  
 وصال راهمه سودا نیکه با تو اش سود است  
 دل وصال که خو کرده است با سمت  
 بر خاستنم به که نشینم به ندامت  
 ناصح کنون فزاع تو با ما چه حاجت است  
 به بین که چشم من و یار هر دو خون ریز است  
 زین عجب ترین که چشم رحمت از یار دشت  
 که هر چه پند فراید محبت افسرد و نشت  
 یاد آن کن که بهر حال نماید یاد است  
 عاشق دل شده هر جا که رود غم با او است  
 خرم کس که دلبر نامهربان گرفت  
 آگه که از گه می توان گرفت  
 بهائے شرف و فدا و ملک پر دیز است  
 کام یا ناکام باید زیستن بر کام و دوست  
 با ما چو رسد باز بپوشد که حجاب است  
 ساغر کشد از خون غریزان که شهاب است  
 اگر چه ناقه سورے هنوز در ناف است  
 از زهر بزم شربے کار دگر گرفت  
 هزار توبه کشند و ساغر نشکست  
 ندیده راه ازین بیج و صف نتوان گفت  
 درست گفت ترا هر که جان جانان گفت



لگویم از بد صوفی اگر چه راست بود  
 اسے دل نماز تست نیاز تو با خدا  
 دین و بزرگ دیدن حقست و بندگے  
 سر نرا از نشہ صبا و لب از شعر وصال  
 آن قدر صومعه از اہل صفا خالے شد  
 نخست آمدہ پاک جہد کن بارے  
 بر آبدیدہ رود کشتے نجات وصال  
 چنین کہ غفو تو چہ سرم عاشقست چہ غم  
 خلاف اہل طریقت نے کشم لیکن  
 وصال نہ مزنہ شعر و جام مسجد سے  
 خانہ بید سے فرودش آباد  
 ہمیش چشمے و وصف رو سے ترا  
 قرار در دل ماگیر و شاہ خوبان شو  
 محراب بآن طاق دو ابرو سے تو ماند  
 وصال عشق بتان گر خلل بدین آرد  
 عہد شد روزی کہ پرستم رخ خوب  
 از عشق خال زحمت سوزم این عجب عالیست  
 تابافت وصال دولت نصرت  
 صید حرم خطاب کروے  
 خبرش نیست کہ عاشق کہو عاشق سوزست  
 بچو گوش و بیندیش از فغان وصال

اگر چه در حق زندان ہزار بہتان گفت  
 گر چه بصورت این حرکات مکر راست  
 نے در بلند گفتن اللہ اکبر راست  
 بتماشائے چمن مست و غزلخوان میرفت  
 کہ وصف میکدہ گلباران امامت برخاست  
 کہ آنچنان روئے آخر کہ آمدے ز نخست  
 کہ تخم تو کہ آدم ز آب دیدہ برست  
 کہ رو سفید سے من نابہ سیاه منست  
 نگار و مطرب نے زیب خاتواہ منست  
 چراغ مدرسہ و درس صبحاہ منست  
 کہ خرابے ماز و دولت دوست  
 از جہانے شت نقیم ہو سست  
 بے عزیز شود و یوسفیکہ در چہ ہاست  
 دل بے سبب نیست کہ دائم بنامہ سست  
 کسیکہ عشق نور زد ہدانش خلل سست  
 شرک باشد کہ فراموش کنم روز است  
 کہ شعلہ دمن و غیرے در آتش افتاد سست  
 از آخر خسرو دانش عار است  
 تا کشتن من شود حرمت  
 نیست آگاہ کہ پیمان چہ و پیمان شکن سست  
 کہ نجات اینہم در نالہ اش شرنگدشت



بیا و مار غل او فاعل غم ز جلوه حورا  
 من دوستی که تا کرد دست گردون  
 این خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا  
 مثال آب حیات است وصل دلبسته من  
 آسوده ام ز رشک و فاعل تو بار قریب  
 رستم تنه و چرخ بکین و تو بے وفا  
 تنوشتم ارسم گلگون عجب کمن که بدل  
 مرا آن خال مشکین تو دانه ست  
 بجای هر که غمخ شش و رخسار ست  
 دیده اند آرد که غمخ بابت زیبا گذشت  
 ز بسکه دور ز خویش و بد دوست نزدیکم  
 دلفن و نه ستم از تو مران مهر و نه کین  
 ناوک آه من از خار گذشت اما وصال  
 بے تو ام که همه در روضه که رضوان طلبند  
 باشد نفس پرست زمیان بر خیزد  
 از شاد و می کنند تو به  
 زین که هر روز فراغ غم عشقت بدلم  
 وصال از وصل و هجران هر دو ناله  
 اعتماد و فاعل غم ز باره ما  
 اگر شسته رحمت در دوز خان من  
 بز بختک بته کرده ام جوانی عمر

ز شوق قامت ادایم ز بهول قیامت  
 جفا با مردم هشیار کرد دست  
 چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست  
 که کس ندیده و لے در زمانه مشهور است  
 دانم که دوستی ترا اعتبار نیست  
 چون من کسے بوصل تو امید و نیست  
 غم تو دارم و می از بر اے و غم غم ست  
 مرا آن زلف پر چین تو دام ست  
 بکامی هر که شمشاد تلخ کام ست  
 در نه یکسان عمر بر بنیاد و نا بنیا گذشت  
 مرا عجب که شناسند غم قریب از دوست  
 کسے مباد بدین گونه بے نصیب از دوست  
 چون کمر با آن دل سنگین که از خار گذشت  
 و لم آرام نگیرد که دلارای نیست  
 کمتر از بوسه از لعل تو دشنام نیست  
 آنا ز وصال با ورم نیست  
 شکر باد در دم از طالع روز افزونست  
 بگو کار عشق کار بے بوالعجب نیست  
 مناز از پے صید کسے میتوانی بست  
 بگو برو که سگ دوست آشنای نیست  
 شراب خوردن پیرے قضاے مافات

دشمنی بادوستان آئین خوابست وین  
 هر که بنی ترسدانیز فان ز سپه نادان گروه  
 یار بے جور و جفا گر چه گل بے خارست  
 همه کس در پله آسانے کارست و دلم  
 گفت بوسه ز لبم چسارء بیمار است  
 گفته که نشان عاشقے چیت +  
 نسر یاد که نسر یاد بگوشت نکند راه  
 به محفلے که تو سے شمع را بهرم سر  
 جفا کشیم و دل از مهر یار بهر نه کنیم  
 شعله در کمن آن بس که نادرک تو خشت  
 بجز تخته نگفت آن از لب اعل  
 درد ما بجز است و در مان مردست  
 حرفی ز دم از تو به و لے از مهر ست  
 آن را که دت باست فرخنده به باشد  
 همه گویند ز سحر نشان نمود و باز  
 به رخ خوبت وصال بر رخ خوبان شهر  
 تیرش بر قیب آمد و شد جان من از تن  
 بسترے میفروش آئی اگر ت نیاز باشد  
 گویند که در بهشت حور است  
 شب را سحرے خوش ست اثا  
 اثا شب و صل عاشقان را

ورنه هرگز بے سبب کن دست را دشمن نه اشت  
 با همه خصمے کسے پر واسه هر من نداشت  
 من یقربان گلے کن همه پر خار ترست  
 عاشقے پیشه کند کنز همه دشوار ترست  
 گفت اول دل من کنز همه بیمار ترست  
 من عاشق بے نشا تم اے دوست  
 ورنه بدل خسته همه ناله و آه هست  
 که با وجود تو حاجت بر دشمنان نیست  
 بشرع عشق کنایه چو میوفاتے نیست  
 بهایه خون من این بس که شجر تو نریخت  
 گرو و سه سخن امشب بمن داشت  
 آه ازین درد و ز در مان القیاش  
 ترسم بدر یکده ام بار نباشد  
 جزیر تو نکل سر کردن بر خود ستمی باشد  
 بحث کی نیست نقش خط و خالش دارند  
 گر بکند دیده باز هر مره نشتر شود  
 زویر و گرسنه زخم و بین کار گر افستاد  
 که ز هر طرف در آے در کعبه باز باشد  
 هرگز چو تو اے پسر نباشد  
 گر ماه رخنه بهر نباشد  
 آن به که ز سپهر محسوس نباشد

بن مے کشدم که مے کشد عشق  
 ارغوان از شداله پندارے که جام  
 غم ماگر بود بسیار غم نیست  
 پرده راز حسد یغان پارده شد  
 حال دل با عشق بازان گو وصال  
 وصال آن نبود گو بخویش نپسند  
 گرد و زبرے دگر از عمر چنین مے گذرد  
 عقل تو در و سب تست بی سودا کن  
 چون دور بکام تست گزیده ہی زبید  
 گر چشم تو خوشخوارست جانها همه بستانند  
 سودے ندر داب بآتش فشانند  
 بس فشانیم وصال آب صبور می و نهن  
 یار زمانه بی عشاق ملاسے دارد  
 نه بین من چو خیالے شدم از یاد خست  
 شاید ما بدر خانقه امر و زگذشت  
 اے دل رنگ سیه لعل به خشان نشو  
 آه دل در دل تو راه ندارد  
 آتش و دوزخ و آشوب قیامت هلمست  
 وصال پرده میفلکن زکار اهل ریا  
 هر فطریه رقم زو خامه قدرت مکافاتے  
 ز شیخ صومعه فرق سست پر میسکده را

مارا و ترا خیر نباشد  
 پر شراب ارغوانے مے کشد  
 ترا باید که شاد مے کم نباشد  
 باز این مہ پارگان در پرده اند  
 زنده اینانشد و باقی مده اند  
 جفا و جور ترا گر چه غیر راشاید  
 دل بجان میرسد و کار زمین میگذرد  
 که بلا هر چه رود و بر سر عاقل برود  
 چون حکم بدست تست گریخت زنی شاید  
 در زلفت تو طر است دلها همه بر باید  
 اکنون که خاک ماز غمت بر هوا رود  
 از دل این آتش سوزنده بدر مے نرود  
 آفت خویش بود هر که جمالے دارد  
 هر کس در دل خویش از تو خیالے دارد  
 صوفی شهر ازان و جدے و حالے دارد  
 گفتم لازم خورشید در خشان نشود  
 آه ازان دل که راه آه ندارد  
 پیش آنان که گرفتار غم جسم نمند  
 که چون نگو نگرے جمله سالکان رهند  
 وصال سایش را خواهی مرنجان کت نرنجان  
 که دید و عیب نکرد آن ندیده عیب کند

گفتش بوسه ازان تنگ شکر قیمت است  
 شش میخواست ز مسیخ بخرایات آید  
 نیست در بزم تو آسایشم از بیم رقیب  
 که ز دولت غرضی نیست که ز محنت بر سر  
 بر زبان تو گذشتست مگر نام وصال  
 از پدر میراث فرزندان آوم عاشقیست  
 ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان  
 اگر داری سر به با عشق خوبان  
 همین بمن بربان تو با ختم دل و دین  
 پرست که از نظر آدمی به پرده درست  
 عاقل و فاضل بلا راز و عاصی خواهند  
 بعد ازین باد که پنهان مخورم اسرار  
 گر زلف بر رخ نیست عذر رخسار  
 ما را به شقایق است و استوار شد خشم  
 خرقه تنگ است بای وادان در داد وصال  
 که وصال این نام را نهاده بد پر خویشین  
 بوسه ها نه خشم شد و گله ها بشکفت  
 از پس عمره و طواف حرم و دست و وقوف  
 عید شد روز که کفایت بود از نقل و نه بیند  
 دختر ز بانوش چندست طلاق افتاده بود  
 بار دادم طلاقش بار که دم رجوع

گفت کین نقطه و گر قابل قسمت نبود  
 لیک او را بدر یکده رخصت نبود  
 از چه گویند که اندوه بخت نبود  
 دوستی بهتر از آن نیست که دولت نبود  
 زمین که این نام بکلام همه شیرین آمد  
 گر زاده بینی این خسرند زاول عاق بود  
 که محسوران تو در آرزوی یک گنهند  
 ترا باید که بهیستم سر نباشد  
 به هیچ هر که تجارت کند خسارت کرد  
 مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد  
 چون بلا آن قد و بالاست و عانت و انکس  
 گنبدی را که دهد بوسه ریا نتوان کرد  
 رویتو باغ خلعت در خلد شب نباشد  
 مهر درون نهفتن به مهر لب نباشد  
 وقت این مسئله دانست که بفروخته بود  
 قسمتش از عاشقی یکسر فراق افتاده بود  
 کاشن با بهمان گونه خزانست که بود  
 دل جهان متکلف ویرمغانست که بود  
 باز و رخا و ما آن رضا نیست که بود  
 تلخ بود آنچه شیرین در مذاق افتاده بود  
 هم ز بیم محسوب بود طلاق افتاده بود

تو به از من کردنت کار به بچک مد وصال  
زلف مشکین ترا از نافه چنبن کرده اند  
و انعامه تن به بین احوال جان و دل بهرس  
سر بهر جنگ و ستیز چشم و کین ست و غرور  
خو شام و شامه از یاد آخر دم و بالاش داد  
پریشانی بزلغت ره نیامد  
و فاد مهر در آیین خوهر و سست نیست  
آه از سحر صد دانه که شیطان منقان  
گفتم چسرا بیا و لببت جان و هند خلق  
گفتم بهان ز لعل تو بوسه توان خربید  
گفتم بهای بوسه چرا نقد جان کنند  
گفتم کرا بوسه عقیقین لببت نواخت  
را نیکه فاش شد ز خرابات فاش شد  
شبان بے سحر من ندیده میسگویند  
و اعظا با عاشقان گو هول رستاخیز را  
کیک شکوه بچران نمود و شکر وصال  
کس اجمال طعمه کس که بود وصال  
آشنای جام صبا از خرد بیگان شد  
ز اهر از شا بد و ساغر کندم منع و خدای  
زشت کردی و چشم همه زیبا افتاد  
هر چه تو هست بودیم در ایامی چند

این بعدا کرده یا اتفاق افتاده بود  
نعل نوشین ترا از یا قوت ما چنین کرده اند  
ز آنکه داغ جان و دل را چشم ظاهر بین ندید  
ایزدش گوی براسه خاطر ما آفسرید  
و ده که دل زدوستی بهجت آنچه از دشمن شنید  
که مارا از پریشانی جدا کرد  
به طریقه بود و خویر و جفا بکنند  
راه بس مردم همشیا را از بین دانه زدند  
گفتا خیال زندگے جادوان کنند  
گفت ای بهای بوسه مارا یگان کنند  
گفتا ز جان حسنی تر بوسه که آن کنند  
گفت آنکه را بخون جگر می همان کنند  
کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید  
هر دو چاره زاه سحر توانی کرد  
ز آنکه بچران دیدگان زدوست با و می کنند  
نه عاشقت که دور از تو بوالهوس باشد  
گر کار با حواله بحکم قضا کنند  
دختر رز را مگر بر عقل کا بین کرده اند  
همه را و عده کوثر ز کف حوری کرد  
تلخ گفتی و بکام همه شیرین آمد  
آن خرابات ستان شد بر جای چند

بوسه گفت دهم زان لب همچون شکرت  
 دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار است  
 اول اندر کوه او جز نقش پایست مانده  
 درو عاشق را طیب عشق نشناسد و او  
 سر نم کروں کشد بجز آورم خشم آورد  
 از غیر دوست مارا باید نظر به بستن  
 آن را چرخم که خشم در آزار او بود  
 در دار تو میدم به نهم اندوه جان خورند  
 فرخنده روزگار که اینک باز خست  
 از یک نظر نواز دو از یک نظر کشد  
 آنچه آمد دوست بمن کرد بدشمن بکشد  
 عزن ای خصم بمن طعن نهی مهر و دوست  
 ای که گفته خسران است مغال بدنامیست  
 مرگ مشکل بود بر من چون یار آسان نمود  
 تا چه خواهد کرد بر بیگانه ای که آن تند خو  
 ناسم گفت اگر عاقبت از من بگریز  
 آن را که نظر هست و نظر باز نباشد  
 گفته که نظر باز کن بر رخ خوبان  
 قرار بر دو دلم با قرار و دین بادل  
 مرا به مهر و مهرت ندارد و در نظر فرقی  
 بد گوئی مگر غیر گوئی نه مانعید

آن چهره بوسه رسیدت بدشمنای چند  
 ز آنکه در جبهه پیش پندین پریشانی بود  
 آخر آنجا از هجوم خلق جاسی مانده  
 این شفا از آن اشارات دوا بر و میرسد  
 گوئی آن بیگانه دشمنی هیچ آشنایی نبود  
 کرد دوست از عنایت با ما نظر ندارد  
 بیچاره آنکه دشمنی او یار او بود  
 تیغ از تو میزنند ز چه پیر و اسیر کنند  
 روزی به شب بر بند و شب به صبح بکشند  
 ما بنده ایم اگر بنوازد و اگر کشد  
 شعله با خار و خس و برق بخور من بکشد  
 با که آن ماه و فاکر و که با من بکشد  
 این غلط گفته وصالی نخوا مگر ز من رو  
 عشق گاه به همچنان مشکلاش میبکشد  
 میوفائی میکند چون آشنای میکند  
 گفته شش شرطی است که عاقل گیرد  
 بینا شمارشش که نظر باز نباشد  
 این را بکسی گوئی که نظر باز نباشد  
 و گر چه ماند که از ما نبود تا میرد  
 بیک آنکه کار نازنینان نازنین باشد  
 دید آنچه را گفت و گفت آنچه را نگوید

انظار دو سستے بربان سے کنند خلق  
 عقانمان زان و میان زان بود وصال  
 تدلیر سے نہ زمین چہر دلربا باید  
 و فاست زینت خوبان چو عدل زیب ملک  
 بحسن خلق توان نیز دل ز خلق ریوود  
 مگر تو باغ بہشتی کہ خلق از زن و مرد  
 بیا کہ حالت اہل وفا کے و اند  
 باہر کہ گفت گوئی پے قتل من نمود  
 زلف سییہ دیدیم در گردن دل بندے  
 نہ آہ و سنگ تاب قصہ ما با ہمہ سختے  
 گفتیش اے یار ہر جائے مباحش او ناز گفت  
 ایکہ میگفتے وصال از گفتہ ما سہر کشید  
 از بسکہ خورک دست دل باز نعت ای ترک چل  
 سینے ز دوستداران زہرہ کرم نہ پرسد  
 چہ قسمہ از خواہے از دل کہ بزلت یار گیرد  
 دل از و ندید یارے نہ وفا نہ ہمگسارے  
 بدل وصال بود این کہ تو در کنارش  
 میرہم در کوہے ہمہرے با مید و وفا  
 این غمہ ورنجہ کش عقل میخانی وصال  
 بحد اندر گوش است باز یوا عظمتان  
 خون ریزے و کس میت کہ دامن تو گیرد

کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید  
 از این کردہ جو کشید و وفا ندید  
 ہزار شیوہ بیان را بجز وفا باید  
 کہ گفت ہر کہ نگور و ستارے وفا باید  
 ہمین نہر دے دل فروز و دلربا باید  
 بالاس شب و روزت از خدا خواہند  
 کہ پیش دست و وفا آرد و چاہیہ و  
 کس بخرافات خواہش با گفت گو نکرد  
 یکروز و نہاںستیم دام دل ما کرد  
 وے از سنگ بایخت تر تا حال من و اند  
 خوب و را عاشق بسیار ہر جائے گفت  
 جان من خبر صبر دار ہر چہ فرمائے گفت  
 یاد نگاہت گر کنم در سینہ خنجر سے شود  
 نظرے بد و مندا ان ز سر و وفا اندازد  
 مگر او قرار دارد کہ دلم قرار گیرد  
 بکدام امیدوارے سہراہ یا بے گیرد  
 تو نیامدے و اکنون دل از و کنار گیرد  
 دل بہ پیش کافرے بہر تو اہم سے برد  
 میفروش از سر بیکجا سے شہراہم سے برد  
 تو ساقی را بگو کز گوش مینا پنہ بردارد  
 رشک دیدم از خون کہ گریبان تو گیرد



عجب بود دل سگین سینه‌ها بلورین  
 از مهر تو ام در دل گنجینه پنهان یافت  
 آنچه خوابی بود کما بد بخت بیدار مرا  
 در کان چو شد کن چو تخانه چین کرد  
 دو شتم که دست در خم زلف نگار بود  
 و آنی وصال از پر سیه کرد نامه را  
 ویده می پر شوم که یکم از خیالت باز دارد  
 و لم ز دست فراق کشیده اینچه کشید  
 شکایت تو بان دل برم که یار تو بود  
 ما و لعل تو که تاثیر شکر خنده دوست  
 هر چه او بر جور افزاید من افندایم مهر  
 بنویس که تا عیب وصال بشمارم  
 ز خاک کوسه تو به چهره ام بخار می بود  
 برینکه عشق و درد زنده گان می باوید  
 هر که کاقد بکار می توانش باز کرد  
 سبز سیراب شد و گل بچمن می آید  
 باغ کوسه تو مگر کلیه عطار افست  
 در در خاصیت درمان بخش  
 شادم که خوار بهاس عشق از اعتبار غم کنند  
 بعد از نیش خشم زلف پریشان ندیم  
 تا وصال از سر کوسه تو جدا مانداورا

وصال کردی از سنگ شد عجب نباشد  
 بگداخت پنهانم عشق که خلق نهانم کرد  
 زانکه تا پوشید چشم آهنگ بیداری غم  
 در باغ چو شد باغ چو فر دوس برین کرد  
 هر آرزو که داشت و لم در کسار بود  
 ششم آمدش که عفو می امیدوار بود  
 باز می نیم نهان دل با خیالت را ندارد  
 که تا زهام وصال چشید اینچه چشید  
 حکایت تو به آن کس کنم که جور تو دید  
 آنچه آب خضر و باد میعاد دارد  
 ماجرانی ما و جانان تا بجا خواهد کشید  
 می نوشد و حق گوید و سالوس ندارد  
 بشت اشک و مرا از تو یادگار می بود  
 نبشته بود خطی یک بر مرز می بود  
 آنکه افتد کار او باز لفت خوبان چون کند  
 غنچه زو خنده و لب لب سخن می آید  
 یا مگر قافله مشک خنق می آید  
 چشم کیفیت مرهم وارد  
 ترسم چنان خوارم کند که چشم یارم افکند  
 آفتاب دل با گر کجاست ما باشد  
 و دل باغ بودی نه سحر با شد

باین بخندانی وصال از نعام خوابان چون رهی  
 ناله و دوش ترا پس بید او آورد  
 آدم از روی منی آدمی است  
 غالب اینسان که آدمی شمری  
 از بیرون نوش و از درون نیش اند  
 کسی سزاوار دوستی باشند  
 رو بپویار کردن او بی ترد  
 غیر از غمت که در پیکر خون ریزی نیست  
 ناله شبگیر مارا مختلف باشد اثر  
 اے رقیب از محترم گشته فریب او خور  
 نظری بر من رنجور فلک در نه چه سود  
 گفتش از غمت را نه بود تریاقتی  
 غصه خود چه بگویم همه را می بیند  
 خوش بود ناله سندان گز و خار و شگات  
 بموید یاران که محسوس آدمی  
 دین بود سخن کان لب بود چون غنچه بخندان  
 گرچه از بهر فریب و گرانست خوششم  
 از آنچه بدست آورده باز نماند بدست  
 یاران بود فاد مهر با سلا  
 خدمت یزدان کنی یا در جنت کن  
 عشق کم از کعبه نیست تو ز شتر کم نه

کے از قفس گرد و دریا مرغیکه گویا میشود  
 تا دگر ناله اشب چه اثر با دارد  
 تو بصورت شبسین که بسیار اند  
 همه گرگان آدمی خواہند  
 در عقب خصم و در نظر یارند  
 که بصد دشمنی سزاوارند  
 نہ بدنیان که نقش دیوارند  
 ہرگز کے باہل و فاسمہ بان نبود  
 در تو خواب آورد اما خلق را بیدار کرد  
 زانکہ با ما ہم انہیں مہر و وفا بسیار کرد  
 کہ اشارات کو قانون شفا سے دانند  
 زیر لب گفت ندانم کہ خدا سے دانند  
 قصہ دل چه نویسم ہمہ را سے دانند  
 گردے غمت نہ از خار و سندان نکند  
 گر از تربت من گیا ہے بر آید  
 سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن باز  
 بد و روزے کہ مرا یار گرامی دارد  
 آب رخ خود بہر بادہ بدست اندر آید  
 یار انسا بند و تو بازار  
 طاعت جانان کنے چشم تلافی ملالہ  
 راہ رد و رویج خار خور و سہر مہار

شعبہ وصال ست سے بے غمار  
تو غور شیدہ زمستانے دمن عور  
کش چسارہ کنیم ز آب انگور  
تو نہال گلشن حسنے و ما ابر بہار  
پیشان من ہنوز فشار ند آب نار  
یار پ کہ گفتت کو حیا دایم پشت پانگر  
ہر چہ دارے سے فردش سے بخور

ہر چہ خورے بادہ خمار آرد  
چسہ اشتاق ویدارت نہاشم  
گو ز اہدشت کس مغز دم سرور  
نسبتے داریم با ہم احتسار از انرا کن  
و سے پر شہرہ ام و و انارش بسروین  
تا کے نظر پر پشت پا بہر خدا ہا لا نگر  
کز جیسے راہ کو سے سے فردش

قطعہ

نجوم نجومیم ہے قصر قیصر  
مرات قصر بہ ساحت کوے و لیسر  
سہل ست اگر تو دوست و دشمن ہی ہمیز  
بندم کشودہ و ندارم رو گریز  
ہر کج عاشق شد شکار انداز  
از خدا خواہش بسم دراز  
بسر ہوا سے تو فان سر بر استان بیاد  
آپنا غم من ازین کردہ پشیمان کہ پرس  
نومید مباحش دور و فاکوش  
ذات و مان خندہ یا کہ گفتارش  
تا وصال حسہ کار دل کند یا کار خویش  
خلاف خویش کم نے خلاف فرمانش  
وران ساعت کہ باشم ست مدد ہوش

نخواہم نخواہم سے تخت خاقان  
مرا تخت بہ خاک و رگاہ جانان  
باد شمنان محبت و باد وستان ستم  
ز آنا دیم چہ سود چہ مہر تو در دل ست  
فرہ و لا غرض بود یکسان  
شب وصل تو گرچہ کوتاہ است  
بدل خیال تو دان دل بشاہ راہ ہید  
تو پیکروم و با او بہ نہان سے گفتم  
گر جان برود وصال در عشق  
سے ندانم کلام شیرین تر  
دل ہزاران کار و وار وین دل کام فزون  
خلاف شرط و قاہر چہ دست فرماید  
نصیحت سے پذیرم ناصح اثما

خون بهاسے نرسد کشته شمشیر ترا  
 گلست و طبل و سرو و غمز و شمع پر دانه  
 گریخته ستانند برهن میشش  
 چنگ مگر تو بهیست شنید  
 غم چه خورے باوہ رنگین بخور  
 دارم بگوش یک سخن از پیر میغوش  
 بنام ایزد چه چالاک است ابروی کمان گیرش  
 وصال از بسکه خواندیم فل سختش تو ترشد  
 و فاسے خسران چندان نیاید  
 شدم تر دامن ازان شوق ترسا  
 بهنشته گمر مرا بر شوق ترسا  
 از قول زاهد تو به کن تا گویم تاسر اول  
 ز ما رخ چه تاسے که داریم نسبت  
 دل صید نگاه تو و لے از نظر خویش  
 و لے دارم که در حیران نمیدانم کی بایی  
 گفتم که یار کس مشو میخواست خونم ریختن  
 از کعبه و کنشت چو مقبره روی دوست  
 بهاسے نقره زاهد که دل خراش افتاد  
 غمش که در همه عالم بگنجد از تنگی  
 تفاوتے که میان هست و شیخ این است  
 جان با نعتن ز حیران صبر از بلاے حیران

مکران ناز خسر لے بهر کشته خویش  
 چرا من نیز بنشینم و لے با دمل یارے خوش  
 عاز ز بے حاصله خرقه پوش  
 زانکه بهر لحظه در آید بپوش  
 ز هر چه فوشے گل رنگ نوش  
 خواهی ز غم گزند نیابے پیاله نوش  
 که هر یک دل کمان بکشد و خلقه خسته تیرش  
 و فاسے که در پولاد دامن بود تاثیرش  
 بستر شیرین بحال کوه کن بخشش  
 مرایا ربان سین بدن بخشش  
 خدایا شوق ترسارا بمن بخشش  
 کینے که ماستیم از دے تو به نتوان خوردنش  
 دل تو جفا جو تن من جفا کش  
 بر مرغ رسد تیر و لیکن ز پر خویش  
 بے دارم که گریه ز رهبران نیست پریش  
 بر گردنش خون من تا دوست کس در گردنش  
 گر ره به کعبه نیست میقم کنشت باش  
 خروش چنگ بیان که دراز ناسے دقیق  
 بهیر تم که چسان جاسے کرد در دل تنگ  
 که تنگ من همه نام هست نام او همه تنگ  
 آن درو تو آسان دین و غم تو مشکل

تخت پاسکے دل شرط کار راہ رویت  
 ز راہ دل بود اندر حسرت چانت راہ  
 شعر وصال ار تو خوانے از لب شیرین  
 ہنوزم یاد آن وادی ہنوزم شوق آن منزل  
 ہمیشہ عقل باشد پند فرماے جہان آنا  
 تو بخود یاد مانے کروے  
 تو ز شرم و من از حجاب خموش  
 بدام تکیہ بہ بخشایش این زیان دارد  
 ز بس بیا و تو بر ماہ بنگرم چہ شب  
 بجز وصال حجابے میان ما و تو نیست  
 و و ابروان ہلاے بعارض چو ہش  
 جدا نہ روے تو گر ہوشیار و گریستم  
 سزائے من کہ زدام تو ماندہ ام محسوم  
 وصال اگر بنواز دگر رہا سازد  
 تو در دل من ز ہجرت در فغان مانم زانجا  
 درست است ایکیایان رنگ ہم گیر داریا  
 بنیر دل کہ درو بودہ و من نہ تو غافل  
 یک نکتہ سر نزد گمے از چو نگان عشق  
 ناسباب فائقہ منم ام و نہ خسران  
 تا ممکن است مطرب و مشوق و مے وصال  
 بدون آید گرا از لعش حدیث

کجاست آب مغان تا وہم طہارت دل  
 بیار بادہ و اول بیدہ طہارت دل  
 بوسہ الحق سزااست ہر لب قائل  
 کہ لیلے را بودہ او سلسلے را بود محل  
 بسا قائل کہ مہنون گشت مجنونے نشد قائل  
 نیک باد اجزائے ہر خواہم  
 کہ فگندے چنین در افواہم  
 کہ غفلت آرد و اندازد بشارت علم  
 گمان کنند کہ الفت فائدہ با قمر  
 اگر مدہ رسد از عشق در ہمیش ہر دم  
 و ماہ نو کہ بود و پیرا ماہ تمام  
 بدوستے کہ مے فارغ از تو نہ شستم  
 چنین کہ دل بخش و خاں ہشیان بہتم  
 ہمان اسیر محبت کہ بودہ ام ہستم  
 کہ شوق وصل یوسف دارم و یوسف بنام  
 تو خودا شک مرا مانے و من مے ترا مانم  
 بہ جستجوے تو عمرے بہ خسران و ویدم  
 از خاصے ست اینکہ من اظہار میکنم  
 و ان نیز رہن خانہ خارے کنم  
 نامکنت نیز کہ من تو بہ نشکنم  
 ز بس تنگے نہ گرد و هیچ معلوم

پیر زماہمہ خواست بادہ گرفتیم  
توبہ کم از شیشہ نیست در کھستان  
نے مطرب دئے سلتے دئے شاہ دئے جام  
باسحاب کرمت سبز تر از شلخ بہارم  
توقیاس ل مارا بدل خویش مفرما  
ہم خود میدہی ہم زمستے میکئے عییم  
کو خود مباحش مطرب و ساتے کہ من ز عشق  
چون نیست چارہ دام ز غم از جو آسمان  
من لول از خلق و خلق از فغان من صال  
حال زندان خرابات زمین پرس کہ من  
سادگے بیک ز آشفنگے کار وصال  
چلو نہ باد گردان دوست را نظارہ کنم  
اگر چہ چارہ از صبر بر نئے آید  
مادر زادہ پیوند توام ناف برید  
زمین میں بجائے خرقہ نگارے بہر کشیم  
پیر معان بہ تربیت ماکفایت ست  
ز بن بیاد تو شبہا باہمے نگرم  
گرفتیم این کہ تو دادے دبستم ز تو بار  
نداشت بہرہ در ایران زایت تو وصال  
اگر چہ در ہزار اسراف شد بگفتہ شاہ  
شادم از ان کہ کشت مجسم مجہتم

شیخ ہاشیشہ گفت توبہ شکستیم  
توبہ بدہ ورنہ شکستیم کہ مستیم  
اسے شیخ مگر ماچو تو از اہل ہشتیم  
ہاں ہوم سخت ز روتراز برگ خسرتیم  
کہ توانے تو گذشتن ز من و من نتوانم  
ہم خود میکئے مجنون و ہم خود سے نبی ہندم  
بنے نغمہ در سماع و بے بادہ سرخوشم  
آن بہ کہ تا کند غم خوابان مشوشم  
وقت آن آمد کہ چندے روی و سامونم  
سالما خدمت این طائفہ از جان کردم  
خویش البتہ آن زلف پریشان کردم  
مگر چو اول خود را ز سنگ خارہ کنم  
بنیر این کہ صبور کے کنم چہ چارہ کنم  
شکر ہائے رسد از طالع مادر زادم  
برجائے طیلان قلی سے بسر کشیم  
اگر دین ز قول ناصح و قول پدر کشیم  
لگان ہرند کہ الفت قتادہ با قہریم  
دل شکستہ مجسم روح را کجا بہریم  
بباغ خشک چہ حاصل ز نغمہ ہائے ہریم  
بیارے کہ نیند سود مند یک ہنرم  
ترسم ز بیم خلق نیاید بترجم

عمر خود بپیده در کار نصیحت نکند  
 آن زمان خوار شدم که غم آگاه شدی  
 همچو سعدی خنجر راحت جان است وصال  
 گل گلزار بیاور رخ او سے بویم  
 گرچه بے او نہ مرا نام نہ درستی است وصال  
 مے بدہ مے کہ بہار است بقوا سے حکیم  
 میکشان خوشدل و زنا و غیبی اندازے  
 من در راه ریا کاران معاذا اللہ بگو خط  
 تو از زمانہ چھاجو تری او سے چہ خوش است  
 اگر درمان کنے میں دور دستندم  
 یک سرم بود و دیر در کہ رسیدم سو دم  
 ہر کجا طرہ لیلے نشے مجھ کو غم  
 عشق تو گفتم کہ نہان کنسم زرقیبان  
 اگر چہ خوشی تن از خاطر تفسرا مو شوم  
 ایصبا اندکے آہستہ گذر زمان سرف  
 قزایم ہر چہ ما فریاد بر میباد و افزاید  
 مگو بگریہ خونین دلان اثر نبود  
 آہ دل من بجان من ششرا فگند  
 بنندم و گر عہد باز لفت خوبان  
 نہ آن بے مہر ارم کو چھامہ از تو برگیرم  
 بدستے شیشہ دستے جام دارم

گردانند پدر این خصلت مادر زادم  
 من خود ایدر دست ریشمت ز کنون افتادم  
 کہ ہم از تربت شیر از چو سعدی زادم  
 سر وستان خیالی قدا سے جویم  
 مشہور دارم کہ کسے نام یرو با اویم  
 ترک می خاصہ درین فنہ گناہی است عظیم  
 گناہ امید فراید دل و طاعت نیم  
 اگر خمریست ینوشم اگر حشیت سے بنیم  
 کہ باتو شہر جفا سے زمانہ پر دارم  
 و اگر مرہم نہ بے بس داغ دارم  
 یک دلم بود و دیر کس کہ رسیدم دارم  
 ہر کجا خندہ مشیرین دستہ فریادم  
 نالہ خبر میباد ز سوز نہا نغم  
 بود خیال تو شبہا تا سحر در آغوشم  
 کہ دے رستہ بان شہر سحر و چین دارم  
 درین پائنا زخماں سحر ویزا رستہ شے نیم  
 کہ راہ آمدنت را ز چشم تربستم  
 آہ کہ ہم خود بہ تیر خویش نشانم  
 و گر اعتماد سے بوسے ندارم  
 جفا کن ہر قدر خواہی تو من مہر القدر دارم  
 عسلان فتنہ آیام دارم



غمت را در دل ناکام دارم  
 بنصرت دوست شدی گفتم این خلق نکوست  
 با تو زین پس ز صفا چون سبب پیش باشم  
 اگر از گشته ساقی نزنند رسم ز شونخه  
 تا دم گشته گرفتار گرفتار دلم  
 تا دلم داشت اندر طلب خوبان رفت  
 گاه از سبب دلم زار و گاه از خسته دلم  
 دل بر میدارم از بس دل و دل میگویم  
 بسکه انا لفظ یاران دلم افسرده وصال  
 سحر با تو گویم حکایات مستی  
 غمزه تا دگر دانش گرد باد کنیم  
 در شک غیر سراپا وجود من بگنجهت  
 عمریت که رفته از کنسارم  
 از نام چه اندیشم ناست همه ننگم  
 شیخ پیمان شکن تو بهر با تملقین کرد  
 وصال از منزه منده و نکته سبخی  
 تا بزم حسریغان را چون شمع برافروزم  
 من آن محنت کشم که بیدار و درین از من  
 تو با هر کس که خواهی باد و پیا شد و ان شبین  
 بنو دم صبر و آراست که آرم بر سر مهرش  
 به بزم وصل یدم از تو آن بے التفاتی با

چه غم از گردش آیم دارم  
 بدوست خصم شدن را بگو چه نام کنم  
 غم دبی شاد شوم جور کنی خوش باشم  
 تو گواه باش زاهد که زیاده تو به کردم  
 دل زیاران همه بگرفته ام و یار دلم  
 حالیا از همه نویسد و طلبکار دلم  
 این منم آه که عسر همه در کار دلم  
 گشته ام حواری جانی نه بین خوار دلم  
 آنکه ادیار دلم بود بود بار دلم  
 که امشب ازین باد و هوای ندام  
 غم فرو شیم و اثاث طرب آماده کنیم  
 باین مبین که بر بزمش چه شمع جا دارم  
 و زیاده ز رفتن هنوزم  
 از تنگ چه بر بزم ننگست همه نامم  
 آه ازین تو به و پیمان که شکست بهم  
 همه دارم و هیچ حاصل ندارم  
 از آتش دل دلم می سوزم و میسازم  
 به صد محنت ز خوبان هر کرا بیدار کردم  
 چون فکر دل خون گشته از جاس و دگر کردم  
 دگر نه بار تا آنکه کوه او عزم سفر دارم  
 که حسرتهاست ایام فراق از دل بدر کردم

شب و صبح شکایتها بدل بود از تفریق او  
 درین گشتن وصال آن بلبل کم حسرت دادم  
 اگر تو چاره کارم کنی و گرنه کنی  
 موصوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم  
 قصه زلفت تو یا باد کنیم یا نه کنیم  
 من آدمیم الفت با آدمیان دارم  
 گویم از دیده بر روی تو ندارم دارم  
 یا که در دیده بسوی تو نه بینم بینم  
 حاضری ندگه وصال از همه عشق بود و بس  
 از تو بخ باز نتابم که توئی غمخوارم  
 سلطنت را پیش ناوقه مانم اند  
 ایکه گفته مایه خواری است دل  
 یا راز بدگوئی خصم شناخت  
 رندے و عشق بازے و مستے کنم و لیک  
 زاهد ز خیال زرق بگذر  
 من بے خود از آن دو چشم مستم  
 اگر در خسرابات اگر خود کعبه  
 وفا از گلرخان زیبا جفا هم  
 تو نه عاشق نه حیران نه غریب نه پریشان  
 خسته غمزه دل آشوبم  
 فریب چشم جاد و بت نه آنست

بیک نظاره بان دادم حکایت مختصر کردم  
 هزاران گل شکفت و من نهان مزید پر کردم  
 خوشم که ره بود دوست بخت غیر وارم  
 آلوده است خرقه بکشت شست و شو کنیم  
 عاصی راز تو دل سزا کنم یا نه کنم  
 کے حور جهان جویم چون طبع بسوارم  
 یا دل اندر خم موسی تو ندارم دارم  
 یا گذر برسد کوی تو ندارم دارم  
 گرچه نداشت حاصل از سر عشق نگذرم  
 وز تو دل باز بندم که توئی دلبندهم  
 تا بکویش با گدا کے ساقیم  
 ماچنین دل راز اول باختیم  
 خصم یارے بود و ما شناختیم  
 صد شکر زرق و شید امانت نمیکند  
 من تو به خویش را شکستم  
 خلقی بگمان که سست پرستم  
 بهر جا کنم رو بیا تو هستم  
 و سکه زیبا ترست این از تو با هم  
 بچنین کے چگویم که چه روزگار دارم  
 بسته طره دل آویزم  
 که پر میزند از آن پر میز گاران

زلفت باین دراز سے در دست مایه نشا  
 خیز و ز آب یکشان آتش غم فر نشان  
 شخصیت دوستدارے کاتش چو آخر افتد  
 پنج امید نشان گر دہرے غم و آب  
 از چہر ان قربان تاکے وصال نالے  
 بہمین زلفت آرام دل من  
 مرا در تجربت شد روزگار ان  
 مرا از مہر دستے کن بگردن  
 لب خاموشی اورا گفت گو با ست  
 یا حاجت دوستان روا کن  
 حدیث وعدہ مہر دم فریب از گوے  
 و گزشتگی آن لب حدیث خواہی گفت  
 کشید از خوا تقاہم و خردا بات  
 و حوے ما و ز اہد و رکابا وہ بجا ست  
 اندکے ایدل بیتاب شکیا ترا زین  
 شیخ را آگے از حرمت سے نیست وصال  
 جاے ارچہ بفر دہم بے یار بود و فرخ  
 روزم عشرت ساز کنی عباب را آواز کن  
 و فدا آواز دو خود سے نماند  
 سخن بدیع دارم ز کلام نکستہ سخنجان  
 بستے کہ جاے بہر مہم نگردہ و حشر

ما طفل روزہ داریم او شام روزہ داران  
 کاتش غم کشان مگر ہم کشد آب یکشان  
 آب از دو چشم خواہد طوفان بجائے باران  
 بسیار تلخ دیدم کام امید و ابران  
 خواہد بسر بیاید این روز و روزہ داران  
 عجب تر باشد از اسلام و حسین  
 چرا چشم وفا دارم زیاران  
 گناہے گر بود بر گردن من  
 کہ اورا نشنود گوشت لبیان  
 یا چار و اضطراب مانکن  
 بمن بگوے ولیکن بگوے باور کن  
 بستگی دل و دست منس برابر کن  
 زہے تاثیر درد خسر قرعہ پوشان  
 پیر نیست جنگ وانا باید از و شنیدن  
 راہ عشق ست درین راہ توانا ترا زین  
 در شیک لقمہ بودیش گوارا ترا زین  
 گشت ارچہ بگلزارم بے دوست بود زین  
 ترتیب سنگ انداز کنین تو بہر ایر سنگان  
 دل بے مہر الفت پرورش بین  
 اگر تہنات باید نہ برنج و نئے برنجان  
 چگونہ کردہ بیک عمر جاے در دل من

بجمله کشتیدت می که افتادست  
 کن یار دست کن این همه سیداد کن  
 آنچه بظلمات جست خضر بعد خون دل  
 در برم آمد بخواب دوش بلال ابرو دے  
 جام بے باوه نذار و اثر بکشمنش  
 حکم تقدیر نکرد و چه کشتی این غنم و درو  
 نیست وصال در جهان نکته شتافتن درون  
 کردم سوال بوسه از آن دامن تنگ  
 ای جانم سیه کرده چون آب حیات تو  
 بے تو ای کاش خبر داشته از کیشب من  
 به تیغ و تیر و کمان و کند حاجت نیست  
 نپیدا نم خدارا نوگر قنارم بگوئیدم  
 سر بختان نیاورم دل خیال حورین  
 هستم ز رشک مدعی ایمین که خوشه او  
 تیر پیای تو کند چاک دل رفو  
 ز ابد ز دوست ناکسم از بهر زلف حور  
 آن را که با تو کار چه شاد که چه اندوه  
 نیست بجا اگر شمع نکویان نخواهند  
 خرقة و دقر و سجاده و تسبیح وصال  
 چه دام از زلف گسترده که کردی  
 بلفتم ز محبت اغیار بر خاست

ز بے خودی گذران ماه را بختل من  
 سیر از یاد مرا وز و گران یاد کن  
 قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او  
 نیست بجز کاستن حاصل تعبیر او  
 گر همه جام جهان بین بسر کفیر  
 رزق مقوم خود آید چه کنی این تک  
 ده که بهر زه میرود عسگران بهای تو  
 جاس جواب گفت ندبار و سوال تو  
 چون آب حیات تو اندر ظلمات تو  
 ایکه با عیش و طرب میگذرد و هر شب  
 که حالتی همه شد صید کج کلاهی تو  
 و فغان و لیران مطلوب یا آزار یا هر دو  
 در سدر من هوای تو در دم آرد و تو  
 نگذاشت تا گذار کن نقد بکوی تو  
 حاجت بسوزنی نگذاری و رسته  
 نتوان فروخت یوسف خود را برشته  
 دامن دل که با تو یار چه مهری چه کیسه  
 بسکه عاشق کش و پروانه گداز آمده  
 همه دادیم اگر از میکده باز آمده  
 بحر خان حسن دام آشیانه  
 چه دارم بهر وصل ما بهانه

تبسم کرد با صد دلربا سئ  
 تا غم از پاسے نیندا از دست  
 خداے امر بخوبے نمود ہر کس را  
 مشک آن بنو گل سورے فگندہ  
 وان گیسوے سیاہ وزارت ہر روز گاہ  
 ماہ رمضان ست و دہیکہ بستہ  
 تو چو آتش خلیے کہ بدوستان ہشتے  
 اے چشمہ آب زندگانی  
 آگہ ز فسون دلبریا  
 ما بے تو کنیم خون باغ  
 از عشق سخن نئے توان گفت  
 و زیار نشان نئے توان داد  
 پیرے گدازان وصال در عشق  
 برگیر تمسک از جوانان  
 با جانی و دوزخ و آتش و دوزخ  
 نازنینان ہمہ بے داد و جفا نتوان کرد  
 ہمہ شیرین و ہنمان تلخ زبانند وصال  
 وصال از دل خوبان و فاطمہ کردن  
 بخت آن گو کہ با تو ہنشیند  
 ز اہد جو بہ چنگ بے زندہ  
 پیش آرجام بادہ داز نہد تو بہ کن

بگفت اکون تو ہر خیز از میساز  
 لب جوے و لب ساقے و لب پیمانہ  
 من ارشوم پے خوبان خداے فرمودہ  
 ابرست آن کہ بر مہ تابان نہادہ  
 دادے و نام آن شب ہجران نہادہ  
 قدرے و بازار خرابات شکستہ  
 چہ عجب کہ تندر خوے کہ ہشتمان غدے  
 سرمایہ عمر جاودانی  
 الا ز طریق مہربانی  
 بے ماتو شراب ارغوانے  
 الا بزبان بے زبانے  
 الا بہ نشان بے نشانے  
 کین ست دوبارہ زندگانی  
 چون نیست تمتع جوانے  
 پیداے و پنهانے بے ماے و با مانے  
 ہم گلے دید از ان خاک کہ روید غاری  
 تو باین تلخ دہانے چہ شکر گفتارے  
 چنان بود کہ ز ما عاشقان شکیبائے  
 ہمراہ دل آرز و ہمنوائے  
 مانشویم خبر سخن پیر منحنے  
 کز آن غور و خیزد و از این فروتنے

آمد پیسے دشد جوانے  
 عشق و بهار و مطرب و سے  
 پیرانه سراز نشاٹ بگذر  
 طبعم شکیدہ از جوانان  
 من در غم روے تو چو پیران  
 قدم چو کمان شد و نیامد  
 رے مست شهاب کامرانے  
 در محفل مانے نشین  
 تو ماه زمینی از کونے  
 اے دولت ناگهان چسپے  
 در عشق وصال زندگے یافت  
 ز خانقہ بخرابات رخت برد وصال  
 من آنچنان کہ تو خار شوے بدیدہ نشام  
 سراے سے فردستان باو نمود  
 بہم چندان نزدیک ماه و نور شید  
 سیاه روز و پریشان و درمی و درم  
 ہزار خربہ میسنار تو پیشکستم  
 ازان دو پرچم شکین و قامت موزون  
 اگر وصال تو خواہم فتائے خود طلبم  
 بخواب دیدمت امانہ اند تو خور سندم  
 علاج اگر تو کنے جس ناز رنجورے

برچپید بساط کامرانے  
 اصل طرب بند با جوانے  
 پیرے ز بجا و شادمانے  
 با پیرے و ضعف و ناتوانے  
 پیران ہمہ در غم جوانے  
 یک تیر مرا و پر نشانے  
 ناکامے بیدلان چہ دانے  
 سوز دل مانے نشانے  
 بر ما چو قضاے آسمانے  
 بر من چو بلاے ناگهانے  
 بنے عشق مبتلا و زندگانے  
 مگر کہ از خسرانے رسد مجورے  
 تو آنچنان کہ من ار گل شوم ز کینہ ہوے  
 کہ ہست آن جا پناہ و خیر ما بے  
 کہ از دست بے جام شرابے  
 وصال جملہ سر زلف یار رمانے  
 ہزار تو بہ کنون بشکرم زیناے  
 میان لشکر خوبان ز دلبرے علمے  
 کہ من چو شب نام و آفتاب مجھدے  
 کہ این معاملہ میخواستم بیدارے  
 طلیب اگر تو شوے مر جیا بہ بیمارے

ز رنج و محنت پرواز داروم آزاد  
 تو اینچنین دل دوستان بیازارے  
 چنان ز چشم تو مستم که من ندانم صیت  
 ترا دشمن خوشخوار را بهین فرست  
 ز اهر و عاے تو چو فغانم اثر نداشت  
 حریفان جمله مجبور و زینا جرعه باقی  
 به بزم حوراک بیدوست نوشم باوہ کوثر  
 غیرت گل در نظر دارے و رشک علی ب  
 تا تو چون سرودین بلغ نمک شے آناو  
 شکل از عسده این کار بر این حال  
 ناکه فرماست عشق دے ترسم  
 بعض جان طلب کند از من  
 نہ کنے ترک این پرے رویان  
 شکوہ ناکر وہ را تقصیر بشم دی و جرم  
 حسنت که سخت سست پیانے  
 نظیر کاش نبودے کست بہر و دنا  
 بستان ہر کہ بست پیانے  
 زمیت غمناک ناسکیناے  
 و بہن او کجا و غنیمہ کجا  
 منع کز مہر تو باشم بے پروائی  
 بغیر از حسن خوبان خوشمن نیست

چہ شکر با کہ بدل دارم از گر قمارے  
 نذر و ستے بخدا دشمنے و خوشخوارے  
 اگر بیا و کنم روزگار ہشیارے  
 کہ دشمنے کنے و دوستیش پسنداری  
 نان پس بہر پیسکہ باید تو سٹے  
 مکر و دمان در و نا بچشم خود کند ساقی  
 مرا این جان گزازیہے بو کن نکند مدد  
 ہجرہ خویشم نہ از یارے بگلشن مہرے  
 بایست مختلی باو خزانے با شے  
 ما باین بیدے و عشق این بے باکے  
 کہ مہاوار و کند اثرے  
 بقطر سویم ار کند نظرے  
 بہر حور بہشت اگر بشرے  
 خدمت آور وہ را یکسر مجرم انکاشے  
 شاہاش کہ نیک نا جوا نر دے  
 چنان کہ نیست نظیرت کسے بزیستے  
 باو نہا ہر کہ داشت پیوندے  
 مرد نا کام آرزو مندے  
 رودمان خود از گلاب بشوے  
 پند کز عشق تو باشد من و نا فرمانے  
 کو دے بہرہ باشد خوشہ چینی



دستے باشد و دستے نگیرد  
 اگر چورت از دو طرف میکشد مرا  
 به تحقیق بجز عشق نبودست جمال  
 چه فتنه است که در گیسو فغان داری  
 پایت ز آب چشم خنجر کش  
 چشمم باشد من بجز آذخوشتن  
 اگر بوالش رسی ز رشک قیوب  
 دل از دست تنهائی بجان آمد نگارینا  
 دل از تو پردازد بکارے  
 صامت نیز با من غایب از آواز نیست  
 مینا در هلاک خلقی چه کوششی  
 سوزنازک ترے از برگ لالی عیبت این  
 سے وصال راتھی از بادۂ لعنت  
 صلت بدیع در جمیع خلقت شگفت  
 دل نوار شدی در پیش بجزرم وفا  
 علمم ہمہ پیش طرب بایا رسیدن غنچه  
 اگر پیش در دوخ و گفتن نمیدانم من آنم  
 در وفا نخواهنده لیک بگوش مدرے  
 دل از ہواے فرج بخش بوستان گرفت  
 نے جام و ہر گہ بوسہ کہ غلام بر دہ دل  
 میر گلشن و بلخ و بہار از چہ روم

چه باشد غالی از دست آستینے  
 کر بار قیوب نیز چینیے کہ با منے  
 منکر عشق بود آن کہ نداد و دینے  
 و آنچه آشوب کہ در زلف پیشان دارے  
 تا بشرم آید ز آب زنده گے  
 جو رکنے عنایتے خشم کنے کراستے  
 چنان شوی کہ دگر و صلس آرزو کنے  
 رسوے پر شے پیکے پیامے نامہ پاوے  
 کہ از ہر کار دل را باز دارے  
 بجز زخمے کش فتنہ ہم آوری از سوزنے  
 روے نگارین زلف تیرہ چہ پوشے  
 کہ چہ سنان ز زلفشان و دل سوزان من آے  
 حسرت نخورد تا کہ بود فعل تو باستے  
 در ہمہ کشور پسندی در ہمہ ستے تاسے  
 چو بوالہوس تو ہم ایکاش ہو فابو دے  
 اشب ہمہ شور و شغب آن شب شبی اشبے  
 وہ طلیعہ داند و در مان غنی بخشد تو آنے  
 از پے بد گمانیم قصہ درازے کنے  
 کماست گوشہ داسے کہ بر کشم نفے  
 بنام ایند عجیب سودی عفا اللہ طرفہ سوداے  
 تو گلشن من و بلخ من و بہار منے

نجا ز بهشت بر خویش کنسم باور مگر از خاک جاسے لاله لیلے میدرزیرا وصال این موسم گل من ز تنها دل کف دادم یکمانی ای که گشته از وفا نیت شود افزون وصال این نیست که جور و خفا مهر از تو برگیرد این ره عشق بودنی سطر کعبه وصال پیدا است که پس دل بر بود دست نهانی چشمه نیکی از چشم نهان گشته که در چشمه ترا جادول تنگ من دور فکر طبع سکه دانا هم باور است و نه با ناله تاثیر	اگر معاینه بینم که در کس است که خلق آشفته و مجنون و دهم دم که هر کس با گل انداخته سر سے وار و سودا بیانادر وفای و دست خوار بیای من بی بیفر از جفا کار سے که بار پیا سے من بی که تو سامان روا از مودج و جازه کن این زلف کج از زیر کلا ہے که تو داری بیاد است ای که از یادم بدر بردی که در یاد نگارینا تو خود صید سے و پنداری که من داین در مین سلطان که پیش
--	---

## تاریخ سفینه منتخب

قطعه تاریخ ریخته قائم عمر نگار قیامت کار شاعر سخی رجا و جناب سید محمود و صاحب  
متخلص آزاد رئیس نامی دانا که

این غم عیب که در نظر فارسی خود از برای خویش نهانا بوال چون مرتبه نظر از وفای گشت ازاد گشت سال که شمر تر وصال	ترا دیده کلک که سلاک جناب حافظ عبد الحمید صاحب متخلص حمید باشند که کلک پوش با سر تربیت ترتیب یافت حافظ خود فکرت بر کلک از پنهان پنهان پنهان پنهان از غم غم نام شمر کلک وصال
---	---

چکیده خامه کبر بار جناب مولوی احمد حسین صاحب متخلص وافر مدرس  
فارسی بهر مدرس و صفا که

شکر لاین نامه باد و طهرانا افزای ترتیب محض حسب حال غلامه قافزده ساش رقم جسکه مستانه وصال	اگر مدرس که کتاب سفینه منتخب بار اول ایرمل و شاعر حله طبعی پوشیده
---	--



७२१७

८११५८१३८

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

८१३



CALL No. { 19135124 } ACC. NO. 243

AUTHOR

TITLE

19135124

243

فہرست کتب

Date	No.	Date	No.
For binding	No. 11/95		
8-9-95	11		



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

